

عکس را وسط میدان جلو چشم مردم گذاشتم زمین و باد و پا رفته روی آن. قاب از هم پاشید و شیشه قاب با صدای بلندی شکست. کبریت را زیر عکس گرفتم، آتش زبانه کشید. تا چند دقیقه چند نفر که انگار مسخ شده بودند، باور نمی کردند چه اتفاقی افتاده. در یک لحظه اثر شوکی که وارد کرده بودم از بین رفت و جماعت ریختند روی سرم. زیر مشت و لگد مردم مانده بودم. تنها کاری که توانستم بکنم، دو دستم را حائل سر و صورتم کردم تا صدمه نبیند. فکر نمی کردم بعضی مردم روستا تا این حد نسبت به رژیم شاهنشاهی، تعصب داشته باشند. شاید هم فقط می ترسیدند...

پیر مردی از اهالی روستا به دادم رسید و مانع کشته شدنم شد. مردم از او حرف شنوی داشتند. بدنم را که آتش و لاش شده بود از زیر دست و پای آنها بیرون کشید و گفت: "یا... فرار کن، از اینجا برو. دیگه هم این طرفها پیدات نشه. اگه بر گردی خونت به گردن خودته. تا ما مورین ژاندار مری و آدمهای ارباب نیامده اند فرار کن برو..."

با سر و روی زخمی و خونین، کیشان کیشان خودم را به خانه رساندم. مادر به سر و روی خود می زد و با گریه سر و روی مرا می شست و هی تکرار می کرد: "چقدر بهت گفتم این کارو نکن. تو مگر اینجا نیستی؟ نمی دونی نوجه های طرفدار رژیم هستند؟ این رفتارها را نمی پسندند."

بدون اینکه از من نظر خواهی کند، ساکم را آماده کرد و گفت: "اگر در زند باز نکن. ممکنه بیان سراغت. اینها به این راحتی دست از سرت بر نمی دارند. تا شب استراحت کن. هوا که تاریک شد ساکت رو بردار و از بیراهه برو لب جاده. بر گرد برو شهر تا خیالم از بابت سلامتی تو راحت بشه..." هوا تاریک بود. ساک به دست با احتیاط می رفتم که به ناگاه چند جوان سر راهم سبز

شدند.

آنها را شناختم. از دوستان قدیم خودم بودند. شروع کردند به بدو بیراه گفتن. تحریک می کردند تا عکس العمل نشان بدهم. وقتی دیدند جواب نمی دهم، گفتند: "فلان فلان شده، کارت به جایی رسیده که عکس شاه مملکت رو آتش می زنی؟" عذر خواستم و توضیح دادم. به گوششان فرو نرفت. چند نفری ریختند روی سرم و شروع کردند به زدن. نیمه جان شده بودم هنوز دلشان خنک نشده بود. یکی گفت:

"سرش رو بکنیم زیر آب، کسی متوجه نمیشه که ما خفه ش کردیم." کانالی پر از آب از همان نزدیکی می گذشت. دست و پایم را گرفتند بردند و سرم را کردند زیر آب! به قدری ضعف داشتم که هیچ عکس العملی از خودم نشان نمی دادم. در آخرین لحظات که داشتم خفه می شدم احساس کردم تغییری در رفتارشان پیدا شد. دو خانم که برای نماز مغرب به مسجد رفته بودند، موقع برگشتن از مسجد دیده بودند در حال غرق کردن یک نفر هستند! با داد و فریاد و سنگ به آنها حمله کردند. به صدای آنها مردم با چوب و چماق آمدند و جوانان را دنبال کردند. از فرصت استفاده کردم و از آنجا دور شدم و به زحمت خودم را به لب جاده رساندم. هوا سرد بود و لباسهای من خیس. در میان مزرعه پنهان شدم و منتظر خودرویی ماندم که شاید از جاده عبور کند. شبها در شهرهای بزرگ حکومت نظامی بود.

رفت و آمد صورت نمی گرفت. فقط خودروهایی دولتی و یاباری که مجوز عبور داشتند رفت و آمد می کردند. اوایل صبح بود که یک کامیون از راه رسید. راننده جوانی قوی هیکل و لوطی منش بود. با دیدن وضع آشفته من گفت: "چی شده؟ گرگ بهت حمله کرده؟" گفتم: "فعلا

حراکت کن، چند نفر در تعقیب هستند!" ماجرای آتش زدن عکس شاه و کتکی که از دوستانم خورده بودم و ماجرای خفه شدنم توسط آنها را برایش تعریف کردم. در پایان گفتم که همین نزدیکی ها پاسگاه ژاندار مری هست و اگر با این وضع مرا ببینند، دستگیرم می کنند. جوان از وضعی که برایم پیش آمده بود ناراحت شد گفت: "غلط می کنی دستگیرت کنند. مردم مرگ بر شاه میگوین، اینا جاوید شاه؟ اگر همچین غلطی بکنند میرم پنجاه شصت نفر چماق به دست میارم خلع سلاحشون می کنیم." گفتم: "حالم خوب نیست" حال و حوصله ماجراجویی ندارم. منو سر جاده پیاده کن" با دلسوزی گفت: "بنده خدا با این حال میری وسط راه از پا می افتی! باید بریم در مانگاه زخمهات رو ببندند. یک روز خونه ما استراحت کن، حالت که خوب شد هر جا خواستی برو."

به شهر کوچکی در میانه راه رسیدیم.

سرم از چند جاشکسته بود. دستها و زانوهایم که آنها روی زمین کشانده بودند، زخم شده بود و از زخم هایم هنوز خون می آمد. راننده ماجرا را برای پرسنل در مانگاه تعریف کرد. آنها هم به خاطر انقلابی بودنم سنگ تمام گذاشتند، سرم به بازویم زدند و همه زخم هایم را با بخیه بستند و پانسمان کردند. پول هم نگر فتند. سفارش شدید کردند که حداقل باید بیست و چهار ساعت استراحت کنیم. راننده اصرار داشت برای استراحت به خانه آنها بروم. قبول نکردم. خودم را به خیابان اصلی رساندم و در یک مهمانسرا اقامتی گرفتم و خوابیدم. صبح روز بعد احساس کردم حال خوب شده. دارو و صبحانه خوردم رفتم گاراژ، پریدم داخل یک اتوبوس تی بی تی و راهی تهران شدم...

تجدید فرخوان برای فرستان داستان و داستا تک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می فرستید حتی المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستانها و داستا تکها بتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می توانید داستانها و داستا تکها بتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستا تک هم شرح مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت های ادبی و هنری تان را به اضافه شماره تلفن تان بفرستید. اگر مایل باشید می توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار تان ارسال کنید.

و حتم داشت که یکی از آنها را انتخاب می کند. کم کم با سخنرانی خانم عسگری جشن داشت به پائانش نزدیک می شد. سخنرانی که تمام شد چند تا از پدر و مادرها با مسؤلان پرورشگاه صحبت می کردند. به نظر می رسید دو تا از خانواده ها دو پسر و یکی از آنها مهناز، دوست شکوفه، دختر موبور و چشم آبی را انتخاب کرده بود. خانواده ها کم کم در حال رفتن بودند و بچه ها باید به اتاقهایشان بر می گشتند. مهناز در کنار مادر و پدر جدیدش می خندید و خوشحال بود. شکوفه با موهای پریشان در حالیکه گیره کشتی صورتی را در مشتش فشار می داد، با دست دیگر عروسکش را کشان کشان از روی زمین به سمت اتاقش می برد. یکی از چشمهای دگمه ای عروسک آویزان شده بود و لبهایش دیگر نمی خندید.

آن یک عروسک کهنه را برداشت. این تنها یادگار او از پدر و مادرش بود: یک عروسک بافتنی با کت و دامن آبی، چشمهایی که با دگمه دوخته شده بودند و لبخندی زیبا. وقتی عروسک را در آغوش می فشرد آرامش و امنیت وجودش را فرامی گرفت. تصمیم گرفت عروسک را با خودش ببرد. عروسک را بوسید و با عجله و قدمهای تند به سمت سالن رفت. همه بچه ها در سالن جمع شده بودند و صدایشان شور و هیجان خاصی را در آنجا به وجود آورده بود. بعضی از آنها شعر می خواندند، یک گروه نمایش عروسکی اجرا کردند و گروهی از پسرها سرود خواندند.

شکوفه با قد کوتاهش خودش را از میان جمعیت به سمت جایگاه خانواده ها رساند و به آنها سلام کرد و لبخند زد. زنها لپش را می کشیدند و قربان صدقه اش می رفتند. شکوفه حسابی ذوق زده بود